

خودش ببرد. لابه‌لای ریش‌ها گیر کردم و این بار چقدر از این اتفاق خوشحال بودم! شاید بهتر بود از درختی بالا می‌رفتم ولی امکان پذیر نبود. شاید بهتر بود تپه‌ای گیر می‌آوردم و تا بند آمدن طوفان همان جا می‌ماندم.

یک لحظه به خودم آمدم و دیدم این اولین باری است که به معنای واقعی دارم برای زندگی‌ام می‌جنگم و از این فکر، امید دوباره‌ای گرفتم. نیم ساعت گذشت. با چنگ و دندان به راهم ادامه دادم تا سرانجام به تپه‌ای رسیدم. نفس نفس می‌زدم، از سر تا پایم آب چکه می‌کرد. تمام لباسم خیس بود. جوراب و کفشم را از کوله بیرون آوردم و به پاهای دردمناکم نگاهي انداختم. لکه‌ها که از چند روز پیش منتظرشان بودم، همه جا دیده می‌شدند. آن طرف تپه، جنگل تا کمر من در آب فرو رفته بود و راه رفتن در چنین وضعیتی اصلاً عاقلانه نبود. ولی من در آن روزها، یکی از احمق‌ترین آدمهای روی زمین بودم. هر قدمی که برمی‌داشتم، پاهایم بیشتر در گل و لای فرو می‌رفت و قدم بعدی را سخت‌تر می‌کرد. کمی بعد، گل و لای درون کفشم جمع شد. دیر روز چه خوش خیال بودم! فکر می‌کردم فردا روز بهتری است و حتماً دهکده را پیدا می‌کنم ولی حالا می‌دیدم که آسایش دیروز به بدبختی و مصیبت امروز تبدیل شده. ناگهان چشمم از تعجب گرد شد. دور و برم پر شده بود از قورباغه. مانده بودم این همه قورباغه از کجا آمده‌اند. صداهای عجیب و غریبی داشتند ولی خوشحال بودم چون حالا دیگر تنها موجود جنگل نبودم. طوفان، ردّ پایش را همه جا پخش کرده بود.

دوباره راه افتادم. از تپه‌ای به تپه دیگری می‌رفتم. مایلها راه رفتم. ساعتها سیری شد. اما چیزی تغییر نکرد. بعضی جاها مجبور شدم شنا کنم. خسته بودم. باید جایی را پیدا می‌کردم و دقایقی خستگی در می‌کردم. در این وضعیت، فقط روی تپه‌ای آمیتم داشتم. به تپه‌ای رسیدم که درختی با شاخه‌های نازک داشت. جای مناسبی نبود چون طوفان، درختان قوی‌تر از این را از جا کنده بود. اگر زیر این درخت دراز می‌کشیدم، جانم در خطر بود. بالاخره تپه مناسبی پیدا کردم و کمی دراز کشیدم. باران بند نیامده بود ولی یک جوهرهایی کم شده بود. کفشم را به سختی از پای مجروح بیرون آوردم. اوضاع پاهایم آنقدر بد بود که واقعاً ترسیدم فردا دیگر نتوانم راه بروم. باد همچنان می‌وزید و هر لحظه سرما بیشتر آزارم می‌داد. اگر سینه‌پهلوی می‌کردم مرگم حتمی بود. هر بیماری در چنین شرایطی پایانی جز مرگ نخواهد داشت.

چشمهایم را بستم و با تمام وجود خدا را صدا زدم. از خدا خواستم مرا ببخشد که هیچ وقت بنده

ترس از موقعیتی که در آن گرفتار شده بودم، در یک لحظه به من انرژی داد. تا چند ثانیه پیش از گرسنگی ناداشتنم روی پایم بایستم ولی حالا قدرت عجیبی پیدا کرده بودم

مخلص و کاملی نبودم و دستورهائیش را تمام و کمال انجام ندادم. همیشه اطمینان داشتم که خدا ما را می‌بیند. از او خواستم نگذارد من بیمار شوم و در تنهایی بمیرم. اگر خدا می‌خواست، همه چیز امکان پذیر بود و من نجات پیدا می‌کردم.

هفتدهمین صبح تنهایی من بود. طوفان بالاخره آرام گرفته بود. از مقصدم خیلی دور شده بودم و تردید داشتم بتوانم راهم را پیدا کنم. پاهایم عفونت کرده بود. از حالا به بعد راه رفتن زجر آور بود. چطور می‌توانستم بدن رنجورم را بکشانم. گرسنگی هم اذیتم می‌کرد و دیگر توانی برایم نگذاشته بود. دو روز بود که غذایی نخورده بودم. طوفان هم که همه چیز را شسته و با خود برده بود چطور می‌توانستم میوه یا تخم پرنده پیدا کنم؟ افکار بیمارگونه سراغم آمده بود. چطور می‌توانستم برای خودم داستان‌سرایی کنم و لحظه‌های قشنگ و خیالی بسازم؟ عفونت پاها یا گرسنگی، هر کدام به تنهایی برای مرگ یک انسان بیچاره کافی بودند چه برسد به اینکه من هر دو را همزمان با هم تجربه می‌کردم. تمام امیدم برای رسیدن به سن خوزه بر باد رفته بود. امروز که هیچ، هرگز به سن خوزه نمی‌رسیدم.

هوایمای نجات

چقدر احمق بودم! هرگز نباید کوریلا یا را ترک می‌کردم. می‌توانستم آنجا در همان کلبه گرم و امن، بمانم. دست کم یک ماه در کلبه دوام می‌آوردم آن وقت سر و کله یکی پیدا می‌شد و به من کمک می‌کرد. حالا باید چه کار می‌کردم؟ کجا می‌رفتم؟ دیگر حتی کورسویی امید هم نداشتم که به سن خوزه برسم. تردید داشتم بشود از رودخانه عبور کرد. طوفان تمام شده بود ولی جنگل در آب فرو رفته بود. دلم برای خودم می‌سوخت. شاید برگشت به کوریلا یا عاقلانه‌ترین کار بود. همین طور که فکر می‌کردم نگاهم به دور و برم هم بود. چشمم به درختی افتاد که شاخه‌هایش تا زمین آویزان بودند. شاهد میوه‌های شیرین درخت از گرسنگی‌ام کم نکرد اما جرعه‌ای از امید در دلم روشن شد. حتماً خدا مراقبم بود. چرا قدرت خدا را نادیده گرفته بودم؟ نباید امیدم را از دست می‌دادم. شاید با خودتان بگویید دیوانه شده بودم. ولی همین نور امید، کاری کرد که دوباره به سن خوزه فکر کنم و امیدوارم شوم. می‌خواستم بروم، مهم نبود چطور.

نمی‌دانم این همه انرژی را از کجا آورده بودم. سختی برایم معنایی نداشت. حتی وقتی یک مار سیاه بزرگ را از دیک پاهایم دیدم، وحشت نکردم و همچنان به راهم ادامه دادم. می‌توانست غذای خوبی باشد. کارل که بارها در وضعیتهای سخت گرفتار شده بود، همیشه توصیه می‌کرد در آمازون، از هیچ غذایی نگذریم. گرسنگی فشار آورده بود و می‌خواستم هر طور شده آن مار سیاه را شکار کنم. همان طور که شتابان دنبال مار می‌رفتم، شاخه‌ای لباسم را دید. شاخه تیز پشتم را شکافت و خون سرازیر شد. مار هم گریخت. به خودم دلداری دادم و گفتم مساله مهمی نیست!

نه رودخانه اصلی را می‌دیدم نه صدایش را می‌شنیدم. فقط هر جریان آبی را که می‌دیدم دنبال می‌کردم. هر کدام از اینها می‌توانستند من را به توییچی برسانند. هوا خیلی سرد بود و باد، این سرما را دوچندان کرده بود. ناگهان صدایی شنیدم. گوشه‌هایم را خوب تیز کردم. یعنی خیالاتی شده بودم؟ صدای هواپیما بود... به خودم گفتم: "یوسی احمق نشو! این فقط فکر و خیاله." اما صدا هر لحظه بیشتر و واضح‌تر به گوش می‌رسید. حتماً آمده بودند دنبال من! صدا بلندتر شد. دیوانه‌وار می‌دویدم و از خوشحالی فریاد می‌زدم. درد پاهایم کجا رفته بود؟ باید به توییچی می‌رسیدم و هر طور شده، به هواپیما علامت می‌دادم. صدا، درست بالای سرم بود. توقف کردم، و نفس زنان به بالای سرم نگاه کردم. لابه‌لای نوک درختان سر به فلک کشیده، فقط چند ابر خاکستری می‌دیدم. کمی چشم گرداندم. بله، درست فهمیده بودم. بدنه سفید هواپیما دیده می‌شد. دست تکان دادم و فریاد زدم: "کمک! کمک... من اینجا، لطفاً منو تنها نذارین." اما هواپیما در آسمان ناپدید شد... حالا درد پاهایم را به خوبی حس می‌کردم. روی زمین ولو شدم. صورتم با گل و لای بر خورد کرد. می‌خواستم های‌های گریه کنم ولی اشکی هم نداشتم. حتی نمی‌توانستم یک قدم دیگر بردارم. با تمام وجود و تک‌تک سلولهای بدنم دعا می‌کردم و خدا را صدا می‌زدم. ولی این بار نه برای نجات. از خدا مرگم را می‌خواستم. التماس می‌کردم که خدا مرا مرگم را همین حالا برسان!

همین‌طور دعا می‌کردم که او کنارم ظاهر شد. نمی‌شناختمش... پیش از این حتی یک بار هم ندیده بودمش اما حالا کنارم بود و می‌گفت ما از سالها پیش عاشق هم هستیم و می‌خواهیم با هم ازدواج کنیم. یعنی او فقط در فکر و خیال بود؟ نه، کاملاً واقعی بود و نمی‌توانستم چشمهایم را ببندم و لبخند کمرنگش را نادیده بگیرم. گرمای حضورش را با تمام وجود حس می‌کردم. دستم را گرفت و کوشش کرد من را از گل و لای بیرون بیاورد...